

مخبرش در سحر جان
بند و نوزمانه کمنش
هم نگوید راز وین حوسرم
راز را همچو دین بکند دارد
جز بموضع نگو نیاید جوید
نکنند از طریق جوید خطا
زر کجا یافت هر که جانی کند
فار چون مادر شرزه بکند ارد
کوش را لفظ او چو جان باش
مور و از میان خانه راز
در همه کارها و راز او است
زان رازها در ملکش آگاه است
گاه تدبیر رازی و گاه سخن
در دلش راز مملکت حاصل
راز بار رازی او سخن گویند
خازن راز و حارس جنت
هر چه راز و خبر گرفته دلش

ما من و ما خدش نتیجه جان
جان پاکان سرشته باخترش
هم نمود از اسبل فضل و کرم
کنج راز سپهری بکند کرد
زانکه داند که با کمال وجود
زانکه در یاد ابر و کان بعبا
سعل که دید هر که کانی کند
چون سرخوش را نهند ارد
اند راز آن دم که خوش زبان باش
فطنت او بر آید از پی ساز
شاه را گاه ستمش او است
ساحب سحر حسرو و شامیت
نیت در مملکت چو یک تن
واقف رازش را بر بدل
فکات از جو و او عطا جویت
راز و دست عرش زنت
ماجرای زمانه دیوه دلش

مخبرش در سحر جان
بند و نوزمانه کمنش
هم نگوید راز وین حوسرم
راز را همچو دین بکند دارد
جز بموضع نگو نیاید جوید
نکنند از طریق جوید خطا
زر کجا یافت هر که جانی کند
فار چون مادر شرزه بکند ارد
کوش را لفظ او چو جان باش
مور و از میان خانه راز
در همه کارها و راز او است
زان رازها در ملکش آگاه است
گاه تدبیر رازی و گاه سخن
در دلش راز مملکت حاصل
راز بار رازی او سخن گویند
خازن راز و حارس جنت
هر چه راز و خبر گرفته دلش

ما جاست و هست لیل بنهار
که جبار از علم او سب و رفا
دین و دنیا و راسخ بر باد

از غلط و علم هست بر خور و
هست و می ماه خوشتر از نور
صد ر و نبی و را برادر باد

مدح اصحاب الدیوان و مشایخ آنحضرت العالیة
و اهل المناسبت کشته بهم الله

پس ازین جوابه خوابگان در
از رخ و خامه کنار کنار
در جهان همچو در جهان در باد
رویشان خور را کند پس دست
بمه نقاش معنی از خامه
جایان همچو جامی این بر
از پی سر و جو بیار صواب
همچو عیسی ز خاطر و خامه
حرص را کرده در جهان تو
چون بر اسیم قابل سعد من
روزگار اهل عقل و اهل بصیر
عقلان آسمان آن کشته

زیب دیوان و زینت شکر
صد دیوان زهر کی چو جها
گلستان همچو گلستان زرد
رایسان نخل را کند دست
زرد در درج کرده در نامه
نشان چون صدف شکم در
دیدها کرده بسچو ابر پر آب
نقش با جان نموده در نامه
گلستان همچو عکات معده مست
چون سماعیل صادق او علم
سینه شان چرخ و قطر شان اختر
مستان عجبوت کر کس سپ

روشن صد روز زینت دیوان
بسیار ز گلستان دیوان
گلستان با نامت بیست
در بیان شان ز کرم و نکست
که عظمی و دین بیست
چو چه کان داد کوه و زینت
نظر شان که بیست
از زینت ز گلستان
دست اعدا برین شده بار
عالم عقل و اله از و شان
صورت نفس گایه از گلستان

۳۹۵

ما و ما

منه

بیت
بیت

فصل در بیان شیوه و روش در تعلیم و تربیت
و در بیان شیوه و روش در تدریس و امتحان
و در بیان شیوه و روش در تالیف و تصنیف
و در بیان شیوه و روش در تفسیر و تخریص
و در بیان شیوه و روش در ترویج و ترویج

بی حقیقت قلم نگیرد و بیسج
نه بکس میل و نه ز کس بطول
زان به پوده سپهر و از
مینی از بیج چشم جان و خرد
گر شاسی مقدم از تاسی
فصل بود دست در همه احوال
بست چون جوش کوثر از انعام
ایل دین معین و دوز است
ببین سرای از پی سرای معاد
تا عنان چون بدان جهان ناید
قاسب نهاد او چه علم
خیل طالوت را سکیه علم
انکه ناز و چو صنایع دهر
علم دین باید و سپردت
بهر که اندر نقاب فوت بود
پیش آن سر که در خزینه بود
چون قدر در سخا را بکنند

۲ در صفای نفس و شهود خرد در نهاد نیکو دار

۳ در بی بیاری از طریق صورتی بجهان ضمیر رکنه در تزیان

تو ز باد هوا نواله مسیح
چون پیر بعلم دین مشغول
که سبب شغل آخرت سازد
لکثائے که تا بد و نگرود
نیت اینجا ز جلدی خاسی
چه با فعال دین چه در اقوال
مشرّب غدا و ز رحمت عام
مفتی مشرق و غرب با مر و ز اوست
شده مشغول در کشیدن ز اوست
عاقبت را چون نام خود یابد
مشابه سواد او با علم
امت نوح را سفینه علم
نیز در بیج شهر قاضی شهر
جبل خلوت کز بد سر می فنا
عاطرت را خرد و بغسل نمود
چون پس از اندر آینه بود
چون قصا در عطا خطا کنند

هست در بادیه دراز و نیاز
 زمین سبب نیست در زمین جود
 آسمان سخا و احسان اوست
 سخش همچو روضه نور است
 همچو عقل اندک و فراوان شو
 هم گران هم بیک تقاضی گران
 زو امیری و لایمی کستم
 مر مر آب شد ز خیسرانی
 گرچه با ما هم از فرونت او
 کرد و اند ما پیش قدم
 ورنه بخواند مر از بر عتاب
 قدر او بام آسمان برین
 کام چون بر بساط نطق آرد
 گر کند زالکن التماس سخن
 شک برومی بطبع جو کند
 سخش عذب چون نتیجہ صبر
 خلق و خلقش لطیف چون دورا

گرچه راهیت دور زشت
 لاجرم هست در سر امی جود
 ابر انعام و غیث یکسان است
 نیک نزدیکت لیکت بس دور است
 صلح افکن و لیکت پنهان شو
 هم بیک هم گران بهاستی جان
 وز قبولش من آتی کستم
 آتش دیک روح حیوانی
 از قرون و قران فرونت او
 پیش حکمش بر و دم چو قلم
 همه تن دل شوم بیان حجاب
 خومی او دام حسب سئل این
 کنک را در نشاط نطق آرد
 در حدیث آید از نشاط لکن
 فلک از نطق او سجود کند
 با بطر چون سر شک دیده ابر
 لفظ و معنی دو مغزۀ چون خورا

سخن او نفس زندگان بود
 که در معرزه یک است سخنانی بود
 قومی او جان نشد از سیر
 همه او می پاید راهی کسب
 علم او در سبک کردن دارن
 در صلابت جهان جز در دیده
 که در معرزه است در افروزان
 طبع با بیان و چشم خاطر
 ۴۰۱

خدمت گزین
 عتاب کتاب

۲۰۲
 باطن است غرور عاقل است
 حکمت و شرح و تفسیر
 فی شرح الامام الاطین
 و الاطین فی نظر احمد بن محمد
 سلیمان الصفا فی کتب
 بعد از او و تالیفات
 شرح و تالیفات
 از لفظ او سلیمان
 در اسلام و دین بود
 علم او بی اندازه
 علم

در تصنیف چه مسلم بر دار
 در نزد صفورا امبانی او
 سیرت پاک او حکیم او صاف
 همه ابرام و ناز بتوان کرد
 او تواند نمود مرجان را
 و الکه تر به سید آسود است
 مرد چون بود کار را در خود
 هر جنبه که ز رسول نقل افتاد
 معنی سیرکی برودن آورد
 مشکلات کلام ایزد بار
 همه را کرده حل شرح و بیان
 که هیچ کند روا باشد
 نیت مانند او بعلم اندر
 ابن عباس روزگار است او
 هست با دانش معاد جیل
 باد پیوسته چیره در هر کار
 با د باقی بقای روح ملک است

در تخلص چه علم بر خور دار
 در سخن را معانی او است
 صورت علم او کریم اصفا
 شرح چون هست مکر و معطل
 بی نقاب حروف قرآن را
 تا نیابت شیخ فرمود است
 هر چه وی گفت شیخ چونان کرد
 شیخ در شرح ان بدادش داد
 جمله زیبا و نیکو و در خود
 مشابه که هست در اخبار
 لقطه های که هست در قرآن
 این چنین علمها اگر باشد
 متواضع بعلم و مسلم اندر
 با معانی بسیار است او
 ایزدش برگزیده غرور
 و ز همه علم خویش بر حور دار
 تا بود در مدار چرخ فلک

مجلس
مغز سر و آغوش
و مجاز از خدای
بهر خیر اگویند

عقل و شعور و ادب و تقوی
که در این عالم است
و اینها را در این عالم
باید دانست
و اینها را در این عالم
باید دانست
و اینها را در این عالم
باید دانست

از می آنکس که صبر پیشه کند
از پس صبر کرد و آتش شکر
از درون تو بست از پی وین
خلق را شرط شرع او ابدست
و او دین باطل نکرده کبر
ای امامی که از پی زینت
پرده سپنج را پدید آورده
سر صدق صدق را بجای
از سخا و فصاحت از سر دین
معنی بخش معن زایده را
تا بر افقش اوش سر کار است
هر سخن را که نقش جان دیدم
همه گویند کان روسی زمین
بی غرض ندیم ار نه بر باشند
هر چه اندر جهان سخن گوشند
در زمان تو ای امیر سخن
گر چه الماس لطف می سفند

پشه شیر ز پر پشه گشتند
عذب همچون سر شکر دیده
صد هزار آسمان فرون یزد
زانکه با غر پرده احدیت
دل همه بدل نکرده کبر
منبرتت قاب و تیسنت
فصل احکام را کلید آور
خلق را سر لطف حق بنامی
پای بر نه بفرق علی حسین
ستم ده جان مستی ساعده را
مر سخن را چه نیز بار اریست
واع نطقش بر زیران دیدم
پیش نطق تو ای جمال الدین
چه نکو باشد از جنش باشند
تر در فر تو سلفه در گوشند
شوخ چمنی بود سخن گفتن
بایان تو مفتیان سفند

دوستان را صبح روحی تو
 جو و اگر نام تو بر دست
 میرایان دشمنانت را هست
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت
 تن آندم برقه باللب او
 مرکه خرد است بدسکالش را
 عمل عمر و دستمانش باز
 هر که در سر سپر رخ دین افت
 سخت بیمار کس بکوشید
 خلعت هر که زان سر می باش
 همه مستور کان عالم را از
 پرده دار سرای غیرت را
 خصم از ان آمدند به خامت
 در کمال حدود و لفظ تو خست
 در سخا مردی خطبیری تو
 از کمالت فروده مردین را
 کرد مرقش حرف غزین است

جان جان را همه مستوحی تو
 زود همچون عدوت مردستی
 با چنین دعوتی کرا برکت
 جانش گوید دولت ز من بگفت
 مرک در جل کشیده مرکب او
 تانه بسینه کمال حالش را
 در لغا و تقاشش با و دراز
 سبقت پف کنش با کجوست
 کسوت صورتت بنوشید
 صد خوابه از جنسری بش
 با ضمیر تو رخ بر آب میزند
 حیرت افتاد از تو حیرت را
 نیست کس واقف از الف من
 بگیرماندی و کس تر نشناخت
 در سخن خردی نظیری تو
 شادی جان اهل غزین را
 چون قدم سامی پشت غزین است

لطایف نوای جمال الدین این
 منبت عزمین بنبت خداست
 سبک بود در جهان صغیر
 خود قیامت پر زین
 زاده نشانت
 شایان مویبت
 جان جانها از ان
 فرود بند و بضاعت
 سوی کرمان بر می تو
 سکو در حق تو
 همه و نام و کی بنام
 کفن

بم فصیح سرای گهار هست
لاجرم نقش اندرین منزل
هست رطب اللسان چیست
هم سرای سرور از و آباد
چون دعا را نداد خواهد برخ
سوز سینه اش اگر عیان کرد
شاد آید چو او صبر رشت
صفت و صفوت دل کاش
پرده عرش و آیه الکرسیست
نقط او تالیات شرح شد
پیش از این که پاس دین دارد
از مروت لعیف منزل تر
هر که تن و شمت یزدان دوست
هم درخت و فایز و پر بار
خلق او همچو زهره فایز دین
زنده کرد از برای یزدان را
تا که مالش رسد به یاری

هم صبیح طبع ویدار هست
همچو عیسی ز کل نماید دل
جبرئیل از کمال رفعت او
هم همه دوستان از و نشاد
عیسی امین کند ز چارم صحیح
سپهر سپرخ را یگان کرد
بر سر دست بر ناده دست
نعت نطق شکر و چاکش
شهد فرودس عالم قدسیت
و یونسیان از حساب بزد
آسمان چشم بر زمین دارد
وز قناعت خیف محمل تر
دالکة الراضون فی العلم او
هم زبان ثنا از و در کار
و هن او در سخا عطا روین
مال او دل جمال او جانرا
از جمالش تو انکر م باری

۴۰۹
خان پیش از این که دست کند
عقل که بزد و چو او نشاد
عقل در کوشی کرده بودم
پس آن خان از این سخن
بست زین سخن از این سخن
خان پیش از این که دست کند
عقل که بزد و چو او نشاد
عقل در کوشی کرده بودم
پس آن خان از این سخن
بست زین سخن از این سخن

جوبی مع خواجگارنی

با بدین کتب منصرف

۶۱۰
فای سنان تو پادشاهی ملک
نیامی اندرین سخن بر بیان
خون شاهی فای از بیخ نشانه
وان صد و هجده زبان در صند
سازد با او ایچکان در صند
سازد بعد وی درین ایچکان
ایچکان در هجدهت در بیان
در آن زمان در آن ایچکان
مجلس از آن فتنه آن مجمع
شاهان در این ایچکان
وزاران حکمت ایران
وزاران در و وزیران

عرضش از عرض دین مقید باد
هر که بر جو احمد در اران
در صلابت چو عمری دگر است
روز و شب سازان بهمان سازد
کار او نیست جز صلاح جهان
نائب شرح مصطفی اولیت
علم تاویل بر زبان دارد
هر چه با مرضی بگفت رسول
تا در آید بعالم فانی
ایچان علم شرحش از بر شد
گشت با مرضی درین راه یار
در شایش بر آنچه اندیشم
عجزش آورم من از کارش
بزر عقل و حسد و مکاتش باد
با داین خاک تا ابد دکنش

تس از عقل کل موید باد
تا ابد از دو حسد پیاده نماید
مرسد علم را سری دگر است
زان بد بیکر عمل سپه از د
بست از د تازه هر زمان ایچکان
عالم علم مرتضی اولیت
شرح تزیل را بیان دارد
او بجان کرده است جمله قبول
بود شرح رسول را بانی
کا بنمایش بیان مصورشه
لوگت گشت بر دلش چونکا
سیرش گویدم که من ششم
با دیزدان بحکم دریادش
عمر چون علم جاودانش باد
بمچو آب سمند راز آتش

فصل فی وصف الحال و الطریح من واج الوزراء و القضاة
والائمة زتهم الله تعالی

ستر و شرق راهب کار می
 خرم از ایشان جهان کس
 چاکر ملک شاه شمسینو
 چون بود شاه را انگو کرد
 گرچه بیسی تو ملک غزنین
 دین و دولت عیال تیغ دین
 شاه با دین این دین صد
 تا جهان بادشاهان با دین
 شاه و دستور هر نیکو رومی
 شکر این نعمت بی اندازه
 که تواند گذار و بر کوهین
 ای بزرگان غزنی و لوی بود
 بایستید آنچه بود حاجت آن
 شه جوان و جهان جوان زمان
 چون بود کرد کار بخشنده
 کام دلها عبرت است اکنون
 مایه این فضلهها تو بر بنده

روز و شب فو نهاده بازار
 عیب پنهان و آشکار هنر
 که نه بنسید درو کسی آهون
 مملکت را فتنه من شود
 با ز شناسی از بهشت برین
 کفر و اسکا در در کربخ دین
 یافته دین ز تیغ اوست بهما
 که از دین بود به اراده
 هر چه بایست حمد و ادویه
 که شد اندر مالکش تازه
 کشت جنت حوالی غزنین
 چشم بدین زمانه با دین
 کشت پذیرفته آن عبادت آن
 در امان بسچو روضه رضوان
 به هر چه خواست زونده
 با دین با زن چه هست این
 دار تا روز حشر بایند

فصلی در وصف حاله و فو نهاده بازار
 ایچکه در فضیله بر بنده
 هر که به اوست شاه شمسینو
 در ازین صفات پند
 مملکت از ملک جهان
 هر چه با دین بود به اراده
 هر چه بایست حمد و ادویه
 که شد اندر مالکش تازه
 کشت جنت حوالی غزنین
 چشم بدین زمانه با دین
 کشت پذیرفته آن عبادت آن
 در امان بسچو روضه رضوان
 به هر چه خواست زونده
 با دین با زن چه هست این
 دار تا روز حشر بایند

روضهای جان

کتاب الحکایه و الاحوال
در فضیله اجمال التوسل
کتاب از لاف و از بیخبره
که نه نوبه صدیق و نه تیان
کمینه از غافلان و در بیان
تو و عام و خصوصت ایشان
مستور از خون شیخ ب فغان
ز و ساکنین ای باب بیدین
ار حین ایستاد و بی بیدین
میان کشتن بی بی بیدین
در صلاح خوردی اشک
که بود او

کتاب الحکایه و الاحوال
در فضیله اجمال التوسل
کتاب از لاف و از بیخبره
که نه نوبه صدیق و نه تیان
کمینه از غافلان و در بیان
تو و عام و خصوصت ایشان
مستور از خون شیخ ب فغان
ز و ساکنین ای باب بیدین
ار حین ایستاد و بی بیدین
میان کشتن بی بی بیدین
در صلاح خوردی اشک
که بود او

۴۱۲
کتاب الحکایه و الاحوال
در فضیله اجمال التوسل
کتاب از لاف و از بیخبره
که نه نوبه صدیق و نه تیان
کمینه از غافلان و در بیان
تو و عام و خصوصت ایشان
مستور از خون شیخ ب فغان
ز و ساکنین ای باب بیدین
ار حین ایستاد و بی بیدین
میان کشتن بی بی بیدین
در صلاح خوردی اشک
که بود او

خاک این مملکت شده کاغذ
اهل غریب چه کرده اند از دوا
هر چه زاید بخواستید عطا
با بابت دعا چو مقرون گشت
شاه عادل نگرفت دست
شکر می برمشال مورخ
صد هزاران سوار جوش دار
عد و شکرش هر آنکه شمرد
روز بارش چو پرشت تحت
بوش دیوان گشته از پروین
خوابه کان دگر چو مهر و چو ماه
اهل دیوان همه عدول قضایه
بمظالم نشسته اهل قبول
چون ستودی بی عدولانرا

چو بدبادین حوالی دو
که چنین شان کریم شاهی دوا
داده تان نخج این کزیده
هر چه زود خواستید افزون گشت
ملکت آباد دست ظالم دو
بجو بر زبان ملا و و ادبی
کی بماند ز دشمنان دیار
نمیرد او دشمنان پیمان برده
کار بردشمان دین شدخت
رونق خواجده تاسلیین
رونق گاه و زینت درگاه
گاه فتوح و خط و عرض
قاضیان و جمیع عدول
سخنی کوسه بو الفضا لانرا

فی مذمه اشراء السوء و المدعیین و المنحولین فی صفة الاجار
والاخی والابن و البنت و تمثیلا فی العرب الاضح و النعم غم
و الحال و بال و الاقارب عطارب قال الحکماء خیر اهل الحکوم

هر که دارد دشمنان از معنوی
 هر که بردفت خیره سر بر چوب
 هر که او گفت خنده آرد پس
 مرد ماتم زده ز گفتارش
 ناکه نشنت وی بکوی سخن
 تو چه مردان قوت و قوتی
 من ندیدم امام بر منبر
 هیچ دانی چشم من چون بود
 آخر عمرت از دل لغت
 گریه کر شد بلقمه شاد از تو
 سروریش اردر آینه دیدی
 کند نیز رنجه بیش ترا
 مرد می گوید دانش و آرم
 تا کی از ریج و ضحکه و شخره
 سبت چون خرس بر سر شیخ
 از بی صسید آهوی خوش بوز
 را که دیوی رسیده فریاد

زود کسیر و همه جان بر کوه
 گفت تذکیر باون و جار و سب
 هر چه او کرد ز و نگر و کس
 سال و سه بی غمی بود کارش
 نه بگفته ندیده روی سخن
 مرد سنبیدی و سنبوتی
 چون تلی کوه بر سر منبر
 همچو دیوی که پر ز افون بود
 همچو بر کوه اول هفت
 کوش و بسنی با دوازده
 رو که بر روی آینه رید
 شرم ناید ز ریش خویش ترا
 و بخت از ریش خود نداری
 زین سروریش شرم دار آن
 روی چون بوریامی مطبوع
 چشمها سر مه کرده اند چون
 ای هم از خاک چیست این

کرم و زدن چو نین اندر دوازده
 کسین مخلوق ناز و دانست با
 از بی بی آب و نان هر روز
 غنای را خوانده است یکباره
 دست و کس یکباره
 سخنان زبانها که اصل بود
 هر که دارد در آن یکباره
 هیچ بود هم
 نوبه در میان
 در یکبار دادده مورد
 کمال
 عیال
 عیال
 عیال

معنوی
 بی عقل و غیر سخن
 کای بطور تو
 و کای بوضع
 سخن کوی

بی آینه
 این

صحیح
 کرده و بی
 کرده

۴۱۳
 روی چون ناس و عین چون
 بجهت محتاج با ما در کجاست
 ایشان در جهان می فریاد
 بجز چون کوش از ما در زانو
 در درون ما بهست ما لاشان
 در آن یکی کشت بگردان
 خست تا بهست بیخ و بیخ
 از خین ناسعوان بی پایان
 مانند در مان کشته بود
 مطلق از ایشان نماند
 بجهت محتاج با ما در کجاست
 مانند مردمان از آن کجاست

عالم بجهت
 پریشانی
 در آن کجاست
 در آن کجاست
 در آن کجاست

در تو امی شوم نخس دارم غم
 زن چوندهی چو مان او ناپا
 زن اگر بد کند شومی خرسند
 چون ترا عقل نیست چو انگره
 نیست عقل به ایت رسد
 عقل و جان کسی که بی باست
 آب رویش رستخت افلاک

که یکی مان بهست از ده زن
 خود بدست آورد چو خرافرا
 سیم باید که ماند اندر سبند
 ایزوت کرد ازین معانی فرد
 کتب نیز نیست زار مخای
 آن یکی باد و این دگر کست
 شست تعلیقهای عمرش پاک

فی ذمه اصحاب المذعین

بک رمد ناشیان شعر پرش
 غالب و قلبشان سلیم و نسیم
 رویشان چون پیار لعل و گوشت
 دیدنی بهست خوردنی نه ندانم
 نازبان در سخن جرمی کردند
 جانشان همچو مندر پر پاؤ
 فعلشان زشت چون عبارشان
 فتنه را نام عاقبت کرده
 فرق ناکرده مخت از مخت

خوشتن کرده اند شعر پرش
 خاطر و نظشان بقیم و عقیم
 لیکت چون بگری بود همه بود
 چون یک سخته اند و مردم خام
 عقل را عاشق گرمی کردند
 دشان همچو نظشان ساده
 جانکران همچو استعارشان
 وال با ذوال قافیت کرده
 عقل زیشان بهشته عدت

همچو کر به طبعه محتاج
 همچو کر به نسیم و خواری دوست
 در ر بودن بسان کر به شوخ
 لاجرم سخت جان دست رکنند
 عاقل از فعل فاعل و مفعول
 باز نشناخته ز شعر عشیر
 بر دو تانان سپر سفینده
 خستین را شمرده از دما
 کرد کرده بسی سخن ریزه
 یاد کار منافقان سخن نه
 از معانی دشمنی انصاف
 چون ره می پیش آنگه بدوشند
 شمع وارار چه دلبری کرد
 من چراغ چکل شدم و کفایت
 لاجرم در غم چراغ چکل
 در بدر روز و شب دوان نوان
 کردن جسد از تف سیل

کرد و چون موش سفر تا مار
 خورده سیلی ز بهر پاره پوست
 خانه چون موش ساخته ز کلوخ
 رومی ناسته به چو کج و سکنند
 خطا کرده بجای فضل قبول
 خلد را خوانده کا شعر سیر
 شعر برده به پیش خربزه
 ساخته مسکن از در حکما
 نیک و جنسیره در هم نهم
 سخنش همچو اوست بی سر
 همچو طوطی بنطق در لافست
 از لی خلق علقه در گوشند
 تن و جان در سر سری کرد
 همه پروانه وار با من جفت
 رز در رومی و چو شمع نافه
 نام نگوید اده از پی مان
 همچو کر باس با کف سیل

بنمند از چند ازین اینست
 ای بر فرق بگو چون کشتی
 که بر در جنسندی و در قلم
 طاق آید و در در کجاست
 بیت و با لا چو نقطه جا به
 بیات میدان چو قطب راه
 همه هستند صورت سبزه
 زین جا بیان و لا بک
 مثال حکیم الطائفا
 دین و کرمیت شاعر درین
 که ناز و در پیش این فرق

نوان
 نالان و نوزان
 و فریاد زمان
 چندان
 ۸۲

کوپا زه
کجاف غاری بی
طعامی استغفار
وینج که کبه پیاره
بلخی شستمار دار
۱۲

۲۱۶
دل خفاص کنست برین
دل و دل خفاص کنست برین
چون بود از او کویس
کویس خفاص کنست برین
زین کویس کجایست
شود از زاده و کلبه
شده سرودی خفاص کنست
نوعی بار خفاص کنست
چون کجایست کنست
در خوار است از زمان
فی زنده ای کجایست
وینج

چون پیاز است نظیر آرد خندان
دل و جان تیره همچو توده در
هنر او غیر صورت بوسش
خیره روی ز تیر درانی به
سخنش سر بر بهن همچو پیش
بسته از کو پیاز ه بلخی
در دسر زاده زود در تیر
راست کونی حکیم صابونیت
شاعری لی حفاظ و نجرده
خانه چند هست چون خاننش
کنده باشد هر آنچه او گوید
گرفسوده شومی چوپیه آخر
تاکی این ژاژ پیشمار حشر
تا زمی و پار سپش در کھتار
چون کشاید با بلهی کھتار
گرچه پرون ازین سخن نپند
پکی در در آید از کوششش

تا پایان چون شکری همه پوست
دهن و کون یکی چو مهره نزد
سخنش ز مهر بر شاره کوش
لی زبانی ز ژاژ خانی به
معنیش کون دریده همچو پیش
سخنش در خوشی نه در تلخی
پیر و عریان و کنده بومی چو
مایه حبش و اصل ما بونیت
رعایت بیان جد خویش
نخرد کس به تره نانش
همچو گل گزنیان که رو
شومی نعمت کر به آخر
ایکت از خلق شرم دار خنر
بغل زا اولیست در کردار
گوشم از لی در می بگریه زار
در دل از اندرون بر آن نبد
بد کرد در برون کند هوشش

وین که باشاد مانی اجنبت
به چو لالت گفت کوس بلید
هست مات اسپ بابا حنر
به خوار بی نجاج زاده بستر
رو که دین را بشکرک و ناموس
کانکه چشم غنکبوت بود
سکه جوایمی لوت و قوت
از پی شوخ چینی امی ناکس
چو بلخ دشت و بوستان بیت
هرگز از هر یک نماز خدای
زان همی گل خور و چو استن
چه عجب زانکه شوی دار دزن
نوحه گر کر نپے سو کرید
راژ او مرده نظم من جاندا
بر من ای سر سبک بخونی
خنگ انکس که چهره تو ندید
هم کنون خود در هم زمین گفتن

باومی کنون سخن که یار دوست
از دهنش دل سیاه دید
تو شو تو چو خواست استر
زانکه زود بار به شد استر
نیک بی کور کردی از سالتو
کمش تخم غمزوت بود
طعمه و قوت غنکبوت شوی
دیده دستل زنی سبار کس
چو کس دیک و دیکه انیت
نشسته دو دست و رومی تو
شوی داری چو شاه و چو اجم
که شود هر دو سالی استن
آن نه از چشم کز کلو کرید
نیست چون کر به شیر و پرکار
یکت دومه صبر کن کرا انیت
وین سخنهای هرزل تو نشنید
تا ابد هم من از تو هم تو ز من

ان زمانه از این غایب علی
زود کردی و غیب علی
تو شو تو چو خواست استر
زانکه زود بار به شد استر
نیک بی کور کردی از سالتو
کمش تخم غمزوت بود
طعمه و قوت غنکبوت شوی
دیده دستل زنی سبار کس
چو کس دیک و دیکه انیت
نشسته دو دست و رومی تو
شوی داری چو شاه و چو اجم
که شود هر دو سالی استن
آن نه از چشم کز کلو کرید
نیست چون کر به شیر و پرکار
یکت دومه صبر کن کرا انیت
وین سخنهای هرزل تو نشنید
تا ابد هم من از تو هم تو ز من

چو بگویم

در این کتاب که در بیان
 اشعار و کلمات است
 در هر بابی که در این
 کتاب است در هر بابی
 که در این کتاب است

از عرض غلظت زینت لفظ
 در معانی و در معانی و معانی
 کرده انجام بیت را آغاز
 بیت قصیده و در بیت عاتق
 شد و قانع بیکدیگر دست
 ب و فصل یکت کرده
 بر حجاز و کلبه هجاء
 در اسکاف و در زمی و صف
 بهر کان مع ما ستر اقصیه
 در خمره جنت کرده بهم
 خلق از افعالشان شده بخون
 بر آنکس که بیکدویت بخوان
 باشد آنکس نخور و شاعر
 نیز خرس و را مناره بود
 بست یکسان چو شت آینه بود
 خلق از ایشان همیشه در هیچ
 که از ذکر جاهلان کردن

با علم و مترجم زینت و در
 لفظ و ایم بجای فضل فصول
 بجز از منشرح نداند باز
 پیش هر غله ریش را لانه
 مرقوم ما کرده
 کرده از که پیش هر روز
 پیش ثناب و مطبخ رو اس
 زاده در شاعری هزاران
 در کتاب و در
 بخیر در سخن زینت و زکم
 سال و مده همچو اهلان مغرور
 را از خوانید و دم ریش طاب
 بر معانی شده بود ما هر
 فرس و این چون بسار بود
 همچو کبر خرات دستبندی
 همچو سیم سیاه ده پنج اند
 هستان در خورقا کردن

در این کتاب که در بیان
 اشعار و کلمات است
 در هر بابی که در این
 کتاب است در هر بابی
 که در این کتاب است